



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانک تو نکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای



دوستای عزیز

ازتون میخوایم ناول هایی

رو که ترجمه میکنیم جایی دیگه ای

به اشتراک نزارین و فقط برای

خودتون نگهش دارین چون

این ناول ها برای کاربرهای

مای انیمه ترجمه میشه و ما دوست

نداریم این وسط حق اونایی که بابتش پول پرداخت میکنن ضایع بشه

در نتیجه با اینکه میدونیم نیت خیلی از شماها خیره ولی ازتون خواهش

میکنم این ناول ها رو هیچ جایی کپی نکنین... پخششون نکنین و

باعث نشینن حقی از کسی ضایع بشه و کارها نیمه تموم بمونه و به

تیمی که داره برای شما کار میکنه آسیب نزنین.... ازتون خیلی ممنونم

که توجه میکنین و برای کارمون ارزش قائلین!!

سایت myanimes.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@







@九条轮



آرك اول



باریدن باران خونین بر يك گل



فصل هجدهم



درون معبد پو-چی

داستان های عجیب گذرگاه بان-یویه *



مرد بخاطر نگاه منتظر آندو مجبور شد کاسه آب را بردارد. با سختی و فشار زیادی آب را آرام آرام نوشید. با توجه به شکل ظاهر و حرکاتش بنظر نمیرسید او کسی باشد که مدت طولانی در میان بیابان مانده بلکه بیشتر انسانی مردد و هشیار بنظر میرسید. همزمان که مرد آب می نوشید شیه لیان شیه قلپ قلپ قلپ شنید یا چیزی شبیه صدای ریختن آب در کوزه خالی.... در یک آن متوجه همه چیز شد و سریع دست مرد را گرفته و گفت: «دیگه نخور!»

مرد تهذیبگر در حین نگاه به او دستش می لرزید شیه لیان خندید و گفت: «اگر هم بخوای به نوشیدن ادامه بدی هیچ فایده ای نداره درسته؟»

مرد وقتی این سخنان او را شنید چهره در همش تغییر کرد. با دست دیگرش شمشیر آهنین بسته به کمر خود را در آورده و به شیه لیان ضربه ای زد اما او محکم و با چهره ای مبهم سر جا خود ایستاد بعد دست دراز کرده و با صدای جرنگی جلوی تیغه شمشیر او را گرفت.

وقتی مرد دید که شیه لیان با یک دست جلویش را گرفته دندان بهم سایید و عقب عقب رفت. شیه لیان که دستش را نگهداشته بود احساس کرد دستش تغییر شکل میدهد مانند تویی شده بود که بادش را خالی میکردند پوستش کاملاً چین و چروک شده و به آرامی از دست او خارج شد.

مرد راهب وقتی از دست او رها شد با عجله به سمت در رفت. شیه لیان چندان نگران نبود زیرا در این مکان هیچ انرژی خارجی نبود که به یاری او بیاید در نتیجه حتی اگر این مرد ده پا از او دور تر میشد هم رویه ابریشمی هنوز میتواندست او را بازگرداند.



هرچند وقتی دست خود را بالا گرفت چیزی وووووش کنان از کنارش عبور کرد. صدایش مانند این بود که کسی تیری را با قدرت از کمان رها میکند. آن چیز در شکم مرد فرو رفت و او را به در میخ کرد. شیه لیان خوب به آن نگاه کرد و دید آن تیر از چله رها شده در اصل چوب غذاخوری است.

سرش را برگرداند و سان لانگ را دید که برخاسته و آرام و بی صدا کنار میز ایستاده است. سان لانگ از کنار او گذشت چوب غذاخوری را بیرون کشید دوباره چوب را چرخاند، خوب نگاهش کرد و گفت: «کثیف شده بعدا باید بندازمش دور!»

مرد راهب باوجود زخم های دردناکش ابدًا واکنشی از خود نشان نمی داد برعکس کنار در تکیه زده و به آرامی روی زمین لیز خورد. آنچه که از شکمش شرشر کنان بیرون میزد خون نبود بلکه آب بود. این همان کاسه آبی بود که در برابر آنها نوشید.

هر دو کنار مرد نشستند. شیه لیان چندباری زخم هایش را فشار داد احساس میکرد زخمش شبیه بادبادکی است که بادش را خالی میکنند. ضمناً این جسد متحرک در حال تغییر بود. هیکل قبلی او شبیه مردی تنومند بود اما این جسم جدیدی که جلوی چشم آنها ظاهر میشد بنظر منقبض شده و لایه زیادی چربی از دست داده و پوستش شل و آویزان بود. پوست صورت و دست و پاهایش در این حالت جدید کاملاً پلاسیده بنظر میرسید و انسان را بیاد یک پیرمرد می انداخت.

شیه لیان گفت: «این یه پوسته خالیه!»

برخی از اشباح و شیاطین، بخوبی قادر نبودند تبدیل به انسان شوند بهمین دلیل از راه های دیگری مثل پوست استفاده میکردند.



آنها از الیافی شبیه به پوست انسان استفاده میکردند و برای خودشان پوست تقلبی می بافتند اغلب این پوست ها به انسان هایی واقعی تعلق داشت و گاهی اینها مستقیماً از پوست و اندام یک انسان هم استفاده میکردند در این صورت، خطوط دست، اثر انگشت و حتی موهایشان هم طبیعی و واقعی به نظر میرسید.

مهمتر از همه برای یک پوسته خالی مانند این، تا وقتی خودشان پوست را بر تن نمیکردند پوست به هاله اشباح آلوده نمیشد در نتیجه آنها از طلسم های دور کننده شیطان هم هراسی نداشتند. حالا مشخص میشد که چرا طلسم روی در نتوانسته بود جلوی ورود مرد به داخل معبد را بگیرد.

هرچند درون یک چنین پوسته ای را میشد دید ولی آنها احمق هم بودند و اگر کسی پوست را بر تن نکرده بود آنوقت این عروسک متحرک طبق دستوراتی که گرفته بود پیش میرفت هرچند دستورات نباید پیچیده می بودند چراکه تنها دستورات ساده را می توانست رعایت کند مثلاً انجام حرکات تکراری یا مواردی که صاحب قبلی پوست انجام میداده پس معمولاً ظاهر این پوسته ها شبیه عروسک هایی توخالی و بی جان دیده میشد و اصلاً شبیه انسان های زنده بنظر نمیرسیدند.

مثلاً چند جمله را چندین بار تکرار میکردند، کارهایی را چندین بار انجام میدادند یا جواب سوالات خود را می گفتند یا از جواب طفره می رفتند بهر حال در صورت گفتگو با مردم به آسانی هویتشان لو می رفت. هرچند برای شناسایی پوسته های توخالی از انسان های واقعی شیه لیان روش عملی را بکار میگرفت. دادن کاسه ای آب یا خوراندن مقداری غذا به آنها کافی بود. بهر حال آنها پوستی توخالی بودند پس دل و روده ای نداشتند که



اینها را برایشان نگهدارد. وقتی چیزی میخوردند یا آب می نوشیدند از بدنشان صدایی شبیه ریختن آب در کوزه یا پرتاب چیزی در یک ظرف شنیده میشد. بوضوح میشد پژواک آن را شنید که این موضوع کاملاً با وضعیت جسمی انسان های زنده در نوشیدن و خوردن غذا تفاوت داشت.

باد درون بدن آن مرد کاملاً تخلیه شد. حالا چیزی جز یک پوست شل و ول از او نماند. سان لانگ با کمک چوب غذاخوری چندبار دیگر به آن پوست سیخونک زد. بعد چوب ها را کناری انداخته و گفت: «این پوست خیلی باحاله!»

شیه لیان میدانست منظور این نوجوان چیست... آنها مدتی رفتار این مرد را زیر نظر داشتند و خوب می دانستند که او نه فقط مانند زنده ها رفتار میکرد بلکه حرفهای و همه حرکاتش شبیه انسان های زنده بود. وقتی با آنها حرف میزد کاملاً سریع و روان به سوالات پاسخ گفت. میشد گفت آن کسی که او را تسخیر کرده و مانند عروسک خیمه شب بازی بکار گرفته انرژی درونی قابل توجهی دارد. شیه لیان به سان لانگ نگاهی انداخت و گفت: «بنظر میرسه تو در این باره هم چیزای زیادی میدونی!»

سان لان خندید: «نه چندان!»

این پوسته خالی وقتی خودش را به در کوباند که آنها درباره گذرگاه بان-یویه حرف میزدند و از آنجا اطلاعات میخواستند با توجه به درست یا غلط بودند حرفهای او احتمالاً میخواست آنان را برای رفتن به گذرگاه تطمیع کند و فریب بدهد. شیه لیان برای اطمینان از همه چیز باید به دایره ارتباط روحی متصل میشد و می پرسید.

شیه لیان انگشتان خود را بهم جفت کرد و انرژی معنوی که داشت آنقدر کافی بود

شیه لیان با خود اندیشید که آیا اینها شبیه سکه از آسمان باریده اند که همگی جمعشان کرده اند؟ با این حال صندوق شایستگی های او خالی بود ولی شیه لیان نمیدانست چطور باید برود و مقداری جمع کند و همه این خدایان آسمانی هم با همدیگر آشنایی داشتند حتی شده آن شایستگی ها را از هم می قاپیدند و سر به سر هم می گذاشتند و برایشان



اصلا مهم نبود خیلی عجیب بود اگر او اینطور ناگهانی وارد جمعشان میشد. در نتیجه بی خیالش شد و پرسید: «آیا کسی درباره گذرگاه بان-یویه چیزی میدونه؟»

لحظه ای که این سخن از دهان او خارج شد فضای شاد و پر از هیجان دایره ارتباط روحی در سکوت فرو رفت. شیه لیان دوباره دلش گرفت. قبلا هر گاه برای آنان شعری می فرستاد یا از دستور العملی مخفی میگفت چندان مهم نبود که خدایان آسمانی چیزی نمیگفتند زیرا که اصولا چنین چیزهایی را بیان نمیکردند پس وقتی شیه لیان این حرفها را میزد کاملا مصداق ناسازگاری با آن جمع محسوب میشد.

ولی درون دایره ارتباط روحی اغلب افسران آسمانی درباره امور کاری خود سوالاتی را می پرسیدند مثلا میگفتند: «کسی این شبخ رو میشناسه؟ میشه راحت گیرش انداخت؟» یا میگفتند: «کسی توی این حوالی هست که بتونه یه کمکی به من بکنه؟»

در چنین زمان هایی همه نظراتشان را ابزار میکردند آنهایی که پیشنهادی داشتند که ایده شان را مطرح میکردند آنها که نظری نداشتند هم از کسانی که در آن لحظه حاضر نبودند سوال می پرسیدند. پس وقتی شیه لیان درباره گذرگاه بان-یویه پرسید این موضوع را میشد کاملا کاری محسوب کرد دیگر دلیلی نداشت همه را سکوت مرگبار بگیرد و دهانشان را ببندند درست مثل همان رفتاری که قبلا میکردند!!

پس از مدتی ناگهان کسی فریاد زد: «ارباب باد صد هزار شایستگی دیگه فرستاد!»

دایره ارتباط روحی دوباره به جنب و جوش افتاد. خدایان آسمانی پشت سر هم وارد گود شده و بر سر آنها با هم می جنگیدند و این یعنی هیچ کسی به سوالی که او پرسید اهمیتی نمیدهد شیه لیان بخوبی میدانست این موضوع اصلا نمیتوانست چیزی ساده



باشد پس شاید بهتر بود که دیگر درون مرکز ارتباط روحی درباره اش چیزی نپرسد.

او در دل می اندیشید که این ارباب بادها باید بسیار بخشنده باشد زیرا یکصد هزار شایستگی را به همین سادگی در آن جمع پرتاب کرده بود. شیه لیان میخواست از آنجا بیرون برود که لینگون بصورت خصوصی برایش پیغامی فرستاد. او پرسید: «اعلی حضرت چی شده که یکهو درباره گذرگاه بان-یویه می پرسین؟»

شیه لیان همه چیز را درباره پوسته خالی که به در معبدش کوبانده بود توضیح داد: «این پوسته خالی وانمود میکرد یه بازمانده است که از گذرگاه بان-یویه فرار کرده ...خب حتما با یه هدفی به اینجا اومده... منم نمیدونستم حرفایی که بهم زده درست هستن یا غلط...واسه همین گفتم پیام و بپرسم...اونجا چه اتفاقی افتاده؟»

لینگون کمی به فکر فرو رفت بعد گفت: «اعلی حضرت درباره این موضوع ... من بهت توصیه میکنم توی این مساله دخالت نکنی!»

شیه لیان کم و بیش انتظار شنیدن این حرف را داشت زیرا اگر کسی موضوع را بازگو کرده بود که 50 سال این داستان طول نمیکشید و حتما درباره اش تحقیق و بررسی میشد بعلاوه لحظه ای که او این سوال را پرسید تمام تالار در سکوت فرو رفت. شیه لیان گفت: «هربار کسی به اونجا سفر میکنه بیش از نیمی از مردم ناپدید میشن این حقیقت داره؟»

لینگون بعد از مکثی کوتاه جواب داد: «حرف زدن درباره این موضوع اصلا ساده نیست.»

شیه لیان می توانست متوجه لحن اندیشمندانه لینگون شود و آنچه که از آن اطمینان



داشت این بود که اوضاع برای لینگون کمی سخت بنظر میرسد پس گفت: «باشه فهمیدم حالا که گفتنش برات راحت نیست نمیخواه هیچی بگی ... ما حتی محرمانه هم درباره ش حرف نزدیم!!!»

شیه لیان خودش را جمع و جور کرد و از دایره ارتباط روحی خارج شد. برخاست جارویش را برداشت و در حین زمزمه کردن کلماتی زیر لب پوست را به میان آشغال ها انداخت بعد سرش را بالا گرفت و گفت: «سان لانگ، احتمالا من مجبورم به یه جای دور سفر کنم!»

باتوجه به رفتار لینگون قطعا این موضوع ساده ای نبود. از آنجا که این پوسته توخالی خودش را به معبد او رسانده بود و میخواست او را فریب دهند در نتیجه آن مکان نمیتوانست جای جالبی باشد. پس سان لانگ گفت: «خیلی خب گه گه، اگه مشکلی نیست منم با خودت می بری؟»

شیه لیان با تعجب پرسید: «این سفر طولانیه... اذیت میشی بخاطر باد و شن ... اصلا چرا میخوای با من بیای؟»

سان لانگ خنده ای کرد و گفت: «تو میخوای بدونی توی گذرگاه بان-یویه چه خبره؟»
شیه لیان مکثی کرد و پرسید: «نکنه تو درباره اینم میدونی؟»

سان لانگ دست به سینه نشست و با آسودگی خیال گفت: «گذرگاه کوه بان-یویه... در اصل این اسمش نیست ... حدود دویست سال پیش کشور باستانی بان-یویه اونجا وجود داشت!»



او راست نشست و با چشمانی به درخشش ستارگان ادامه داد: «تهذیبگر شیطانی بان-
یویه در اصل....»

شیه لیان جارو را کنار دیوار قرار داده و میخواست بنشیند و به سخنانش گوش دهد که
همان موقع صدای تق تق در به گوش رسید.

الان و در این موقع شب، همه روستاییان در خانه هایشان نشسته بودند و از ترس مرد
تسخیر شده به معبد شیه لیان نزدیک هم نمیشدند پس این چه کسی می توانست باشد؟
شیه لیان کنار در ایستاد و نفسش را نگه داشت اما هیچ چیز غیر طبیعی از طلسم روی
در احساس نکرد بلافاصله او دو تقه دیگه هم به در شنید. با توجه به صدای ضربات دو
نفر همزمان در را می کوبیدند.

شیه لیان پیش از باز کردن در کمی فکر کرد بعد دو نوجوان با لباس های سیاه دم در
دید یکی از آنها پوستی روشن و داشت و جذاب بود دیگری بسیار برازنده بنظر میرسید
آنها نانفنگ و فویائو بودند. شیه لیان با شگفتی گفت: «شما دوتا....»

فویائو چشمانش را چرخاند، یکراست روی اصل مطلب رفته و پرسید: «تو میخوای بری
گذرگاه بان-یویه؟»

شیه لیان هم پرسید: «شماها از کجا خبر دار شدین؟»

نانفنگ جواب داد: «چند تا از خدایان داشتن درباره ش حرف میزدن منم شنیدم که تو
امروز توی دایره ارتباط روحی درباره گذرگاه بان-یویه سوال کردی!»

شیه لیان که فهمید جریان از چه قرار است دستان خود را در آستین فرو برد. و گفت: «خب



فهمیدم....پس داوطلب داریم درسته؟»

هر دو چنان چهره در هم کردند انگار دندانشان درد گرفته ولی گفتند: «..... بله!»

شیه لیان خندید و گفت: «باشه فهمیدم فقط بزارین همین اول راهی یه چیزی بگم اگه سر راهمون یه اتفاقی افتاد که نتونستین باهاش روبرو شین راحت باشین و میتونین فرار کنین!»

سپس کنار ایستاد و هر دو را به داخل معبد دعوت کرد تا درباره جزئیات حرف بزنند ولی وقتی آندو وارد شدند و دیدند نوجوان دیگری یک وری پشت شیه لیان نشسته و به آنها نگاه میکند رنگ چهره شان تیره و تار شد.

نانفنگ با عجله خودش را جلوی شیه لیان قرار داد و فریاد زد: «برگرد عقب!»